

مجله‌ی «ایران فردا» چاپ تهران در شماره ۴۶ خود، صفحات ۴۳ تا ۴۶ گزارشی از زندگی بی‌خانمان‌ها در تهران و یا به قول این مجله «کارتن خوابها» با نام «ما به آخر خط رسیده‌ایم» چاپ کرده است، به نمونه‌هایی از گزارش تکان دهنده‌ی ایران فردا توجه فرمایید:

پارک امیریه، میدان راه آهن

به سراغ مرد ۴۰ ساله‌ای می‌رویم، «نداری» ورد کلامش است: «از نداری اینجا هستم. کارم نجاریه، وسایلیش رو هم دارم، ولی سه ماهه که بیکارم. قبلا بندرعباس کار می‌کردم الان خانواده‌ام خلخال هستن ولی باور کنین پول کرایه ماشین برای رفتن و دیدنشون هم ندارم. امشب پیش همشهریام رفتم و شام رو فرضی خوردم. دو سه شبی می‌شد که شام چیزی نخورده بودم. دولت باید فکری به حال ما بکنند، دولت چند سالیه که خودش رو باخته، راه آهن، بیمارستانها و داروخانه‌ها رو هم فروخته. دولت ملتش رو هم فروخته. هیچ کس دوست نداره از زن و بچش دور باشه، من زن و بچه‌ی مردم رو که می‌بینم دلم کباب می‌شه، نه معتادیم و نه دزد. صحیح و سالم، از نداری است که اینجاییم.»

پارک تاریک بود به اندازه‌ای که نوشتن نیز به دشواری انجام می‌شد. ابتدا مشخص نبود؛ برای متوجه کردن ما یکی دوبار تکرار کرد: «جانباز ۶۵ درصد هستم، یک پام رو تو جنگ از دست دادم. چندسالیه که بیکارم، قبلا هم دست‌فروشی می‌کردم. ولی از وقتی که به شهرم برگشتم دیگه دستفروشی هم نمی‌صرفه. سه فرزند محصل دارم. به هر جایی که فکرتون قد بده سر زدم. مجلس، ریاست جمهوری، و رهبری، برای همه جا نامه نوشتم ولی هیچ جا جواب درست و حسابی ندادن. الان سه ماهه که از خرمشهر اومدم و شیبا اینجا می‌خوابم. شاید باورتون نشه، امروز بعد از سه ماه به آرایشگاه و حمام رفتم. لباسهام اونقدر چرک بودن که انداختمشون دور. دیگه پاک شدنی نبودن. آخه ناسلامتی من برای این مملکت جنگیده‌ام. بنیاد جانبازان ماهی ۳۰ هزار تومن حقوق می‌ده. ولی در خرمشهر به اون گرونی خرج کرایه خونه و لوازم تحصیل بچه‌هام هم نمی‌شه. الان چندوقتیبه که ناامید شدم ولی کرایه برگشتن به خرمشهر را هم ندارم.»

خانواده‌ام بی‌خبرن. پول ندارم تلفن کنم. چند روز پیش به . . . سر زدم. آخر سر می‌گن «کی گفته برین بچنگین. هر که به شما گفته، حالا برین یقه‌اش رو بچسبین.» ما به آخر خط رسیده‌ایم، همه جا تبلیغات زیاده ولی همه‌اش دروغه. دروغ. بهزیستی، کمیته امداد، همه می‌گن به ما ربطی نداره. همه جا باید پارتی داشته باشی. اون روز کرایه ماشین نداشتم. با همین پاهای ناقصم از توپخونه تا اینجا رو پیاده اومدم، وقتی رسیدم آرزوی مرگ می‌کردم، ای کاش می‌توانستم کلاهبرداری یا دزدی کنم تا این طور شرمنده‌ی روی زن و بچه‌هام نباشم. من اگه بمیرم هم به کسی رو نمی‌اندازم خیلی از شیبا رو گرسنه خوابیدم ولی جیکم درنیومده.»

غربت و دوری از خانواده همه را به دور هم جمع کرده است. سن و سال و بزرگتری و کوچکتری در این جمع رنگ می‌بازد. (۱۷ ساله هستم و اهل ایذه‌ی خوزستان.) از او می‌پرسم از اینکه اینجا هستی نمی‌ترسی؟

«خوزستانی و ترس؟ یک ماهه که اینجا می‌خوابم. از خونه فرار کرده‌ام. قبلا شاگرد کبابی بودم ولی الان بیکارم. تا اول راهنمایی هم بیشتر درس نخوندم. خانواده‌ام می‌دونن تهران هستم ولی تا به حال کسی دنبالم نیومده.»

گمان می‌کردیم همه‌ی ساکنان هتل کارتن شهرستانی‌هایی هستند که به دلایل مختلف اینجا می‌خوابند. اما گمان باطلی بود. کسانی هم بودند که محل زندگی خانواده‌شان با پارک امیریه‌ی میدان راه آهن دو سه خیابان بیشتر فاصله نداشت ولی در اینجا مامن گزیده بودند:

(۲۴) ساله و مجرد هستم. بچه همین تهرونم و خیابون مختاری. قبلا راننده بودم ولی الان بیکارم. چون هیچ کاری غیر از رانندگی بلد نیستم. ۱۵ روزه که اینجا می‌خوابم چون با خانواده‌ام ناساکازی دارم. بیکاری، نبود درآمد و آخر سر هم جنگ اعصاب، تاب موندن تو خونه را از من گرفت. اینجا موندن بهتر از خونه‌اس. دیگه طاقت موندن در اونجا رو ندارم.»

دنیا دیده است. مدعی است کشورهای اروپایی زیادی را رفته است. «دبیل‌م ردی هستم. سالهای اول انقلاب اصلا درس و درس خونده آتیه خوبی نداشت. دیدم با درس به جایی نمی‌رسم برای همین درس نخوندم. همه جا رو گشته‌ام، خارج هم که بودم وضع خوب نبود، گفتم حالا که قراره بمیرم بگذار تو همین خاک خودمون بمیرم. نمی‌دونم اسمش رو چه باید بگذاریم ولی تعلق خونی، خاکی و شاید هم لجنی! باعث شد که برگردم و الان این طوری گوشه‌ی خیابون باشم. به نظر من ریشه‌ی تمام ناهنجاریها به اختلاف برمی‌گردد، و در ممالکی مثل مملکت جهان سومی ما ۸۰ درصد این اختلافها مالی هستن، انحراف، گم شدن، فرار کردن و . . . همه ریشه‌ی مالی دارن. من اینجا پسر ۱۵ ساله رو می‌شناسم که از خونه فرار کرده. هیچ کس هم کاری به کارش نداره. اگه کسی اعتراضی کنه مشکل با بگ «اسکناس سبز» حل می‌شه. اینجا مشکل به این بزرگی راه حل به این سادگی داره. به نظر من ریشه‌ی بدبختی ما در دو چیز خلاصه می‌شه. رشوه و شیوع اون و فساد اداری - اخلاقی. کمتر داروخانه‌ای در تهرون تا ساعت ۲ نصفه شب بازه. ولی از ۶ صبح تا هر موقعی که بخوای دوا (مواد مخدر) به آسونترین راهش در اینجا گیر می‌آد، گیر آوردن دوا از گیر آوردن استامینوفن هم آسونتره.»

به وسط میدان راه آهن و فضای سبز مقابل آن روانه می‌شویم. جمعیت در اینجا یک دست هستند. اکثراً شهرستانی‌های کارگرند، یا دقیقتر، بیکاره‌های شهرستانی.

فرزند ارشد و ۲۳ ساله سرزمین دلبران، آذربایجان است: «پارسال هم اومده بودم تهرون. پارسال کار بود ولی الان نیست. پدر و مادرم منتظر پول فرستادن من هستن ولی تا حالا چیزی نفرستاده‌ام. دیروز خود به خود گریه‌ام گرفت. روانی شده‌ام. نمی‌دونم چه کنم. فقط روزی چند بار آرزوی مرگ می‌کنم. تقاضای کار در نیروی انتظامی کرده بودم. در همه‌ی مراحل قبول شدم ولی در گزینش محل رد شدم. دلش رو هم نمی‌دونم، از اون موقع تا به حال هیچ جا کار گیرم نیومده.»

باز هم از خطه‌ی دلبران، همشهریان سردار و سالار ملی، ستارخان و باقرخان، متاهل و ۳۵ ساله: «۶ سال جبهه بودم، بیست ماه در خط مقدم. در آذربایجان کشاورزی می‌کردم. مزرعه‌ام دچار آفت شد و محصولاتم از بین رفت. در به در دنبال کار هستم. امسال هیچ جا کار نیست، بیکاری بیداد می‌کند، چند وقت پیش پدرم فوت کرد نتونستم برم، نه رویش رو داشتم، و نه پولش رو. اگر بیکاری فشار بیاره به روز طاقتم سر می‌ره و آخر سر از دیوار مردم بالا می‌رم. فشار زیاد شده، همه‌اش هم از بیکاریه، ساعت و انگشترم را فروخته‌ام و خورده‌ام. خانواده‌ام منتظر پول فرستادن من هستن. ولی کار نیست. بیکاری یک طرفه، دزدها و فشار ماموران هم از طرف دیگه. لباس تمیز که بیوشیم مامورها رشوه می‌خوان. باید لباس کتیف بیوشیم تا از ما پول نگیرن. لباس چرک هم که بیوشیم بی‌خودی به جرم اعتیاد بازداشت می‌شیم. چندی پیش به دلیل خوابیدن تو خیابون پنج روز بازداشت بودم.»

خیابان خوابی از هر گونه امنیتی چه جانی و چه مالی دور است.

به جوان دیگری برمی‌خوریم که اهل پل دختر لرستان است و از نسل علیمردان خان و این بهار که بیاید ۲۲ ساله می‌شود: «مامورها از ما پول می‌خوان، تازه اگر پولی بمونه دزدها دست از سرمان برنمی‌دارن. دزدها و معتادها مزاحمت زیادی ایجاد می‌کنن، جوراب، کفش، لباس، ساک و . . . را می‌زنن، حتی با تیغ جیب رو می‌برن و پولمون رو می‌برن. تا به حال از عده‌ی زیادی کارت‌های شناسایی و شناسنامه دزدیدن.»

خیابان خوابی به آدم‌های سالم محدود نمی‌شود. نوجوانی ۱۷ ساله، اهل درود لرستان، دویایش فلج است و به سختی راه می‌رود ولی به قول خودش هر کاری را بر بی‌عاری و بیکاری ترجیح می‌دهد. سیگار را با تنن خاصی پک می‌زند: «از شدت بیکاری روزی دو پاکت سیگار می‌کشم. ۵ ماهه که بیکارم، قبلاً در نونوایی کار می‌کردم. در شهرستان هم کار گیر نمی‌آد، من اصلاً شها نمی‌خواهم، می‌تونین از همه‌ی اهالی این محل پیرسین. اهل خلاف هم نیستم، فقط سیگار می‌کشم ولی اگه فردا پس فردا دست به خلاف زدم از روی ناچاری و بیکاریه. در این جا از بس بیکاری زیاده، لواط و . . . خیلی زیاده شده، اعتیاد هم روز به روز زیادتر می‌شه.»

در این میان به یک پدیده هم برخورد کردیم. موهای مجعدش جلب نظر می‌کند بلند و مرتب است: «من اگه پول هم نداشته باشم، گدایی می‌کنم و هر طور که شده هفته‌ای دو سه بار به حمام می‌رم، تا موهام از حالتش خارج نشه.»

بلوار کشاورز

بلوار زیبای کشاورز ۹ شب به بعد پذیرای عده زیادی از بی‌سرنه‌ها است. عده‌ای به روی نیمکتهای شیک می‌خوابند و عده‌ای دیگر چمن را ترجیح می‌دهند. آن طرف بلوار ساختمانها و مغازه‌های شیک با اجناس شیک‌تر خودنمایی می‌کنند. گالاهای پرزرق و برقی که با خیابان خوابی سختی ندارد.

عده خیابان خوابیها زیاد است، نمی‌دانیم به سراغ کدامشان برویم. نزدیک می‌شویم. ۳۰ ساله است، زیراندازش مقوایی بیش نیست، گویی سنگ صوری یافته است، سفره‌ی دلش را بی‌مهابا می‌گشاید. مسجدسلیمانی است، سرزمین چاههای نفت دارسی انگلیسی، شهری که هم اکنون مهجور و از یاد رفته است، چون نفتش ته کشیده است و دیگر کسی را با مسجدسلیمان کاری نیست.

«مدرک تحصیلی درجه یک مکانیکی دارم، در پالایشگاه آبادان کار می‌کردم، آرتروز گردن گرفتم و نتوانستم به کارهای سنگین ادامه بدهم. مدتی هم در شرکت حفاری بودم. برادرم جانیاز بود، برای معالجه‌ی او کسی غیر از من نبود، معالجه‌اش دو سه ماه طول کشید و آخر سر هم به دلیل غیبت زیاد اخراجم کردن. من خیلی بدبختم، مدتی هم در واحد موتور شهری منطقه‌ی ۶ کار می‌کردم، دستمزدم خیلی کم بود، به دلیل اعتراض، اخراجم کردن، روزی ۱۴۰۰ تومان حقوق می‌دادن. من نان‌آور هستم نفرم که اکثرشان هم دخترن. با این حقوق کم چه می‌تونستم بکنم.»

صدایش می‌لرزد ولی همچنان علاقمند است تکمیل کند: «قرار بود در شرکت نفت استخدامم کنن، اما در گزینش نمی‌دونم چرا رد شدم.»

در حد و اندازه‌ی خودش معلومات قابل توجهی دارد. برای ما از همه چیز گفت. از تعهد و تخصص گرفته تا عرفان حافظ و مولانا، به تعبیری قصد به رخ کشیدن معلوماتش را داشت تا حالی کند چه کسانی در خیابان می‌خوابند.

«به رغم تمام مشکلات از پی‌گیری تخصص و پژوهش کوتاهی نکرده‌ام. به صراحت عرض کنم اگر قرار باشد علم در خط مستقیم خود سیر کنه، باید از افراد متخصص استفاده بشه، کسی را مسئول واحد موتوری نگذارن که تا به حال دست به آچار زده باشه. باید دانش و تجربه رو مکمل هم سازیم تا در قالب استاندارد عمل بشود.»

۳۸ ساله است. هر چند که سنش بیشتر از اینها به نظر می‌رسد. «سه شبه که از لرستان اومدیم. در اونجا کارگیر نمی‌آد. به اصطلاح

کشاورزی. ولی همین امسال، فقط همین امسال ۶۰۰ هزار تومن ضرر کردم، بارون خوب بود ولی محصول رو ارزون خریدن. هر شب نون و انگور می خوریم. ما ایرانی هستیم ولی کار گیرمون نمی آد. افغانها اینجا کار می کنن ولی به ما که ایرانی هستیم کار نمی دن. اگه تا یک سال دیگه وضع این طوری باشه، مردم گوشت همدیگر رو می خورن. مردم دارن از گرسنگی می میرن. حیفه که مملکت ما این طوری باشه، ایران هم بزرگه، هم آباد، آخه چرا باید ما گرسنه بخوایم؟»

باور کردنی نیست؛ با ۵۰ سال سن این همه چین و چروک دارد. این همه شکستگی و پیری در این سن و سال نشان از چیست؟

«به خدای یکتا ۱۱ تا بچه دارم و برای سیر کردن شکمشون اومدم اینجا کار کنم. پسری دارم که در بیرجند خدمت می کنه ولی پول ندارم که براش خرجی بفرستم، کسی نیست که به داد ما برسه، ما چشم انتظار شما دانشجویان هستیم، شما باید برای ایران تلاش کنین، همه ایران در آینده به تلاش شما می چرخد، ما قبول داریم که وضع مملکت خراب است ولی آخه چرا باید این طوری باشه؟»

می گوید دو ماهی است که از خانه بیرون آمده است. دو ماه است که بچه هایش را ندیده است. این سخن را به کرات از شهرستانی ها شنیده ایم اما از ساکن تهران نه. اهل نازی آباد، ۵۳ ساله و دارای ۶ فرزند و بی سواد است: «دوماهه که خونه نرفتم، روی اونو ندارم، خجالت می کشم، بجز زن و بچه هام مادرم نیز هست، هر چه گیرم بیاد می خورم، فرقی نداره، بعضی اوقات خورده نونهای خیابان رو می خورم، ته سیگارهای مردم رو دود می کنم، دو ساله که وضع کار بدتر شده، قبالا خوب بود، در این دو ماه فقط ۶ روز کار کردم. من از اول هم شانس نداشتم، ۱۹ ساله بودم که پدرم فوت کرد، من نان آور بقیه خانواده شدم. برای تامین زندگی مون آهنگری کردم. میدون هم بوده ام، لبو فروختم، همه جور بدبختی کشیدم، آخر سر هم تنونستم بچه هام رو خوشبخت کنم، دیگه کسی به من پیر کار نمی ده، جوونها هستن، من پیر رو کجا ببرن؟»

پارک تقاطع حافظ - کریمخان

به سراغ جماعتی همراه و همخواب می رویم که گوشه ای از پارک تقاطع حافظ - کریمخان را برای خواب برگزیده اند. یکدست هستند، همه کارگران بیکارند. وجه تشابه آنها جوان بودنشان است. ۱۸-۱۷ ساله تا ۳۰ سال. اکثرا اهالی یک روستا هستند، روستای چگنی از توابع خرم آباد. سرگذشت آنها مشابه یکدیگر است. تابستان است و فصل بیکاری کشاورزان، کار امسال شان نیست هر ساله در این فصل به تهران می آیند. یکی از آنان که ۱۷ سال بیش ندارد: «برای اولین باره که به تهران می آم. درس می خونم، و فقط برای تابستون اومدم، اول مهر برای درس خوندن برمی گردم.»

عده ای از آنان زمین کشاورزی هم ندارند، اینجا و آنجا ماندنشان فرقی نداره. هر کجا بروند بیکارند و بی جا: «۱۵ روز است که اومدم اینجا و فقط ۳ روزش رو سرکار بودم. متاهل هم هستم. ولی از سر ناچاری است، اینجا که می خوایم سگ هم نمی خوابه. (اشاره به کارتهای زیراندازش) بوی تعفن دستشویی ها اذیتمون می کنه ولی چه کنیم جای بهتری سراغ نداریم.»

در گوشه کنار پارک لابلای شمشادها و میان سایه ای از تاریکی، با نگاهی خواسته مان را اجابت می کند. بیکاری مختص به کارگران ساده نیست، امروزه حرفه ای ها هم بیکارند. ۳۳ ساله است از خراسان بزرگ آمده. خراسان سرسبز، مشهدی است، سفره ی دلش را می کشاید: «از ده روزی که اینجا بوده ام فقط سه روزش رو کار کرده ام، معماری. ولی کار گیر نمی آد قبالا در مشهد وضع بد نبود، ولی وضع ساخت و ساز الان خیلی خرابه، دیگه مردم برای این قبیل کارها بودجه ندارند. ۵ تا بچه دارم، از عید تا به حال تنونستم دو کیلو گوشت برای زن و بچه ام بخرم. از ما که گذشته لافل مسئولین برای این جوونها کاری بکنن. جوونها زیاد می بینم که توی این پارک دنبال خلاف و مواد می رن، همه اینها از سر بیکاری و ناچاریت.»

از خیابان حافظ سرازیر می شویم و به امیریه و راه آهن برمی گردیم، که مجموعه ای از کارتن خوابها را در آنجا می یابیم. باز هم به تهرانی های بی سرپناه می رسیم. تهرانی های قدیمی، تهرانی هایی که هر کدام در این میدان و این پارک، حق آب و گل دارند. تهرانی های بی خانمان.

«هر کسی که سختی می کشه همیشه زودتر شکسته می شه، ۵۵ سالم بیشتر نیست، برای کسی که تا دیروز روی تشک می خوابیده سخته که روی نیمکت آهنی بخوابه. شش ماهی هست که بیکارم. قبالا روپروی مسجد امام دستفروشی می کردم. اسباب بازی، جوراب و ... می فروختم. تا ۶ ماه پیش خونه داشتم با مادرم زندگی می کردم. همسرم چند سال پیش فوت کرده، پول پیش خونمون رو خواهرم داده بود. به روز اومد و گفت به اون پول احتیاج داره. من هم معترض نشدم، مادرم رو بردن پیش خودشون من هم تنها موندم. برام سخت بود که دست توی سفره ی شوهر خواهر ببرم. برای همین تو پارک خوابیدن رو ترجیح دادم. سه ماه پیش پارک المهدی (میدان آزادی) می خوابیدم. یک شب اومدن و همه رو بردن. هرچه گفتم بابا من معتاد نیستم باور نکردن، حتی حاضر نشدن آزمایش بگیرن. شاید چون اسکنانس سبز نداشتم به حرفهام توجه نکردن. دوماه بی خود و بی جهت فرچک زندان بودم. ما را به قول خودشان انگل حساب می کردن. الان یک ماهه که اینجا.»

در این پاتوق بعضی ها آنتدر قدیمی اند که واقعا حق آب و گل باید برای آنها در نظر گرفت. هم اینک خیابان خوابی دیگر پدیده ی گذرا و موقتی به شمار نمی آید. با تمام تلخی اش باید گفت که این گونه اماکن به محل دائمی زندگی این افراد تبدیل شده است.

مردی دیگر از اهالی تبریز است، ۳۶ سال دارد و کارگری ساده اما با تجربه است: «۶ ساله که هر شب اینجا می خوابم، درست در همین پارک. سالی یک بار به شهرستان می رم و اونهم در عید تقریبا از هر یک ماه ۲۰ روزش سرکارم، به میدون راه آهن عادت کرده ام، هر کی آب اینجا رو بخوره به اینجا عادت می کنه.»

این جمله را تنها او نمی گوید، بلکه عده زیادی با اعتقاد می گویند و تکرار می کنند: «آب میدون راه آهن اعتیاد می آره. اگر یکبار

آب اینجارو بخوری دیگه دوست نداری از اینجا دل بکنی.)

۱۹ ساله است و از پیشکسوتان خیابان خواب میدان راه آهن، از سال ۷۱ تا به حال اینجا، چایی می فروشم. بار خالی می کنم. خلاصه هر کاری گیر بیاید انجام می دم. خانواده ام در اسلامشهرند ولی اصلیتان اردبیلی است. از دست زن بابا فرار کردم، ۴ یا ۵ بار تا به حال پدرم آمده دنبالم ولی هیچ وقت بیشتر از یک هفته دوام نیاوردم. برای همین اینجا برام خیلی بهتره، اوایل مامورها خیلی گیر می دادن. ولی الان گاو پیشونی سفید اینجا شدم. همه منو می شناسن. من از اول بدبخت بودم، فقط ۳ سال داشتم که مادرم طلاق گرفت و بعد از اون زیر دست زن بابا بزرگ شدم. با اینکه تنها فرزند پدرم هستم مدرسه هم نرفتم، برام دیگه پیش خانواده ام جایی نیست. من اینجا تنها نیستم، مثل من اینجا زیادن. جوونهایی که هیچ تفریح و سرگرمی ندارن. تفریح ما الان به سیگار کشیدن و گپ زدن دور هم خلاصه شده. اینجا اگر بیماری هم کسی به فریادت نمی رسه. همین چند وقت پیش یه نفر اینجا از گرسنگی مرد. اصلا ما ایرانی ها مرده پرستیم، وقتی می میریم ارزش پیدا می کنیم. یک روز اینجا یک نفر دست هاش رو بلند کرد و با صدای بلند همراه با گریه داد می زد که خدایا مردم از گرسنگی.)

هم سن و سالها در گوشه ای برای خود گروهی تشکیل داده اند. یکی از آنها که ۱۹ ساله است و از طایفه ی فراریها می گوید:

((قبلا زنجان که بودم روی ماشین خودمون کار می کردم. روزی موتور ماشین سوخت و سر همین فرار کردم اومدم اینجا. سه ماهیه که بیکارم تا دو سه ماه دیگه بیشتر اینجا نیستم. هیجده مهر باید به سربازی برم. موقع اومدن هم کسی مزاحم نشد.))

مردی ۵۵ ساله که همگان بر قدیمی تر بودن او نسبت به دیگران شهادت می دهند در ابتدا حاضر به گفت و گو نمی شد، آخر سر گویی دلش براینمان می سوزد و ما را خودی به شمار می آورد: ((بچه ی تهرونم ولی اصلیت اینجا جایی نیست، از ظلم و ستم خان مجبور به مهاجرت شدم. از بچگی از موقعی که یادم هست کار می کردم، نه درس خوندم و نه زن گرفتم. همه زندگی ام در نشیب بوده، دیگه کسی به من کار نمی ده. برای همین از پس گرایه اتاق بر نمی آم. الان تقریباً ۱۸ سالی می شه که توی این پارک می خوابم. چندماهی برای یک مهندس توی جاده چالوس کار می کردم ولی پولم رو خورده و فرار کرده، هرچه شکایت می کنیم کسی به دادمون نمی رسه. من چهار سال از سال ۶۴ تا ۶۷ جبهه بودم. در آخرین عملیات که مرصاد باشد هم شرکت کرده ام. در گردان مهندسی غیررزمی سرکارگر بودم، سرپرست ۹۰ نفر. سنگر و دستشویی و... می ساختم ولی بعدا ول کردم.))